

خدا جون سلام به روی ماهت...

روی شانه‌های نونا



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

روی سنان های نون

نویسنده: جولی لی
مترجم: فاطمه طاهری





سرشناسه: لی. جولی / (Children's fiction writer) / Lee, Julie, عنوان و نام پدیدآور: روی شاه‌های نونا / نویسنده: جولیا لای، مترجم: فاطمه طاهری
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰ / مشخصات طاهری: ۳۳۲ ص: ۲۱۵x۱۴/۵ س: ۵ / شابک: ۹۶۴-۲۲۲-۲۲۲ / وضعیت فهرست‌نویسی: فنی
 یادداشت: عنوان اصلی: Brother's keeper / موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م. / موضوع: 21st century American -- Young adult fiction. فنی
 شناسه‌ی افزوده: طاهری، فاطمه، ۱۳۶۴، مترجم / ردیفی کنگو: PS۷۶۸۱ / ردیفی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج] / شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۲۲۲۱۰۲۷۹۰۰۶



300063564



021-63564



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

روی شاه‌های نونا

نویسنده: جولی لی

مترجم: فاطمه طاهری

دبیر مجموعه: میترا امیری لرگانی

مدیر هنری: نیلوفر مرادی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری

طراح جلد و یونیفرم: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۱۱-۹

نوبت چاپ: ششم-۱۴۰۳

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: امیر

قیمت: ۳۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com

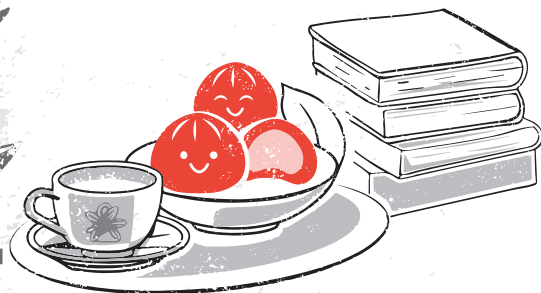


kids@porteghaal.com



تقدیم به مادرم و دخترانم
جولی لی

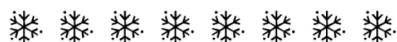
ترجمه‌ی فارسی این اثر تقدیم به
خواهرهای مهربانم و برادر عزیزم
فاطمه طاهری



مسیر سفر سورا و یانگ سو



بخش اول



خانه



کره‌ی شمالی

بیست و پنج ژوئن ۱۹۵۰

دلم نمی‌خواستم پا توی آب رودخانه بگذارم، اما چاره‌ای نداشتم. برادرم در آب افتاده بود.

صدا زد: «یانگ‌سو!» و با قدم‌های سنگین تا کمر در آب پیش رفتم. پنجه‌ی پاهایم را به صدف‌های تیزی گیر دادم که کف سنگی رودخانه را پوشانده بودند. آب هجوم می‌آورد و گرداب‌وار دورم می‌چرخید. دست برادر کوچکم را قاپیدم و او را به سمت ساحل کشاندم.

یانگ‌سو گفت: «ببخشید نونا.» در زبان کره‌ای نونا یعنی خواهر بزرگ‌تر. «خیلی خم شدم جلو، آخه می‌خواستم تور رو دورتر بندازم.» اولین باری نبود که موقع ماهیگیری تعادلش را از دست می‌داد، کله‌پا می‌شد و با شکم توی آب می‌افتاد. یونیفرمش خیس آب شده بود و داشت می‌لرزید.

«بهت گفته بودم سمت جاهای عمیق نرو. حالا نکون نخور.» لبه‌ی پیراهنش را چلاندم و شال قرمز دور گردنش را صاف کردم، یک قدم عقب رفتم و اخم‌هایم توی هم رفت. اومانی اگر این وضع را می‌دید چه می‌گفت؟ از حالا

می‌توانستم سوزش ضربه‌های ترکه‌ای تنبیه مامان را روی نرمه‌ی ساق پاهایم حس کنم. «آخه چه وقت افتادن توی آب بود؟ مگه الان نباید بری جلسه‌ی باشگاه سونیوندان؟ شالت از خیسی به سیاهی می‌زنه!»

یانگ سو خیره به پاهایش گفت: «بی‌خیال. فقط یه شاله دیگه.»
خیره نگاهش کردم. این را دیگر همه می‌دانستند که شال قرمز مهم‌ترین بخش یونیفرم اعضای باشگاه جوانان کمونیست است. آن قدر مهم که رنگ قرمز تقدس پیدا کرده بود. پرچم جدید کره‌ی شمالی با ستاره‌های قرمزش شناخته می‌شد و به اهتزاز درمی‌آمد. مادرها دور گردن بچه‌هایشان شال قرمز گره می‌زدند و با دقت و وسواس محکم‌ش می‌کردند. بازوبندهای قرمز مثل ردی از خون روی لباس‌های سفید مردم روستا خودنمایی می‌کردند و به چشم می‌آمدند.

یانگ سو سرش را پایین انداخت و گفت: «نونا چیزی نمونه بود یه ماهی بگیرم ها. حیف لیز خورد و از تور افتاد بیرون.»
بی‌حوصله جواب دادم: «آره، می‌دونم. هر روز همین رو می‌گی. یه ماهی بزرگ!»

اما بعد، عذاب وجدان مثل تیری قلبم را سوزاند. خوب می‌دانستم برای صید ماهی چقدر سخت تلاش می‌کند، هرچند همیشه با تورِ خالی به خانه می‌آمد.
«فردا جبران می‌کنم. بگو چه ماهی‌ای می‌خوای برات بگیرم؟ قزل‌آلا؟ سالمون؟ گربه‌ماهی؟» مثل یک مرد کوچک، بادی در سینه‌ی استخوانی‌اش انداخت و دست‌هایش را به سمت رودخانه دراز کرد. گفت: «تو فقط امر کن و اسمش رو بگو، بقیه‌ش با من.»

خواستم از گوشه‌ی چشم نگاه خشمناکی حواله‌اش کنم، مثل همان‌هایی که اومانی مدام تحویل می‌داد، اما یانگ سو مهلت نداد و بی‌معطلی لب‌خند زد؛ لب‌خندی از دل و جان و پرحرارت. چشمم به تکه‌ای پوست سیاه آلو افتاد

که لای دندان‌هایش گیر کرده بود. آهی کشیدم و با خودم گفتم حتماً همیشه با همین لبخندهایش دل مامان را نرم می‌کند و نمی‌گذارد عصبانیت مامان طول بکشد.

صدای زنگ از بالای تپه و از سمت ساختمان مدرسه بلند شد. رفیق چو، معلم مدرسه، نوار قرمزی را محکم بالای بازویش بسته بود و جلوتر ایستاده و منتظر بود درها را ببندد. همان‌طور که داشتیم از تپه بالا می‌رفتیم چند نفر از هم‌کلاسی‌های یانگ‌سو در کلاس سوم از پشت سر دویدند و مثل برق از کنارمان گذشتند.

یکی از پسرها رو به ما با صدای بلند گفت: «اگه می‌خوای ماهی بگیری نباید از ماهی‌ها خنگ‌تر باشی یانگ‌سو!» گره شال قرمز دور گردنش عالی و بی‌نقص بود.

یانگ‌سو آستین‌هایش را بالا زد و گفت: «دیگه از تو که خنگ‌تر نیستم! تازه خواهرم از همه باهوش‌تره! مگه نه نونا؟»

غرولندی کردم. چرا من را قاتی دعوایشان می‌کرد؟

پسرک در جواب گفت: «خواهرت هم خیلی باهوش نیست، حالا که دیگه مدرسه هم نمی‌ره!» و از بالای تپه خندید. شانه‌هایم منقبض شدند. حق با پسرک بود. دو ماه پیش دوازده‌ساله شده بودم و اومانی من را از مدرسه بیرون آورده بود تا از برادرهای کوچک‌ترم مراقبت کنم.

نگاهی به یانگ‌سو انداختم، لباس‌هایش ژولیده و چروک و خیس آب بود. هیچ می‌دانست چقدر خوش‌شانس بود که می‌توانست درس بخواند؟

دیگر تحمل دیدنش را نداشتم، گفتم: «دیرت می‌شه، زودتر برو.»

به سمت بالای تپه هلش دادم. اومانی می‌گفت کافی است فقط یک بار یانگ‌سو در جلسات باشگاه جوانان کمونیست شرکت نکند تا اسمش - یعنی نه فقط اسم خودش، که اسم کل اعضای خانواده - در لیست سیاه دولت قرار بگیرد.

در لیست سیاه رفتن همان و اتفاق‌های وحشتناک افتادن همان. دانش‌آموزان به مدرسه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و رفیق چو با صدای بلند اعلام می‌کرد: «یه روز زیبایی دیگه برای کار و خدمت در این بهشت سوسیالیستی! یادتون نره برای ساخت اسلحه و گلوله خرده‌آهن جمع کنین، وگرنه والدینتون جریمه می‌شن و باید غرامت بدین. کار شما مهمه و میهنمون رو قدرتمند می‌کنه!»

یانگ‌سو به جمعیتی پیوست که مثل موجی سرخ به‌سوی بالادست تپه می‌دویدند و بعد وارد ساختمان چوبی مدرسه با آن سقف شیب‌دار و مثلثی‌شکلش شد. دیدن دوباره‌ی آن بنای چوبی، داغ دلتنگی‌ام را تازه کرد. نه اینکه دلتنگ باشگاه دختران سونیوندان باشم، چون حالا به‌جای عضویت در باشگاه، همراه مامان و بابا در جلسات حزب که مخصوص بزرگ‌ترها بود شرکت می‌کردم.

دلتنگ معلم جدید، رفیق چو، هم نبودم؛ چون به بچه‌هایی که حرف‌های ضدکمونیستی پدر و مادرشان در خانه را به او گزارش می‌دادند، آب‌نبات جایزه می‌داد.

حتی دلتنگ هم‌کلاسی‌هایم هم نبودم. آن‌ها در درجه‌ی اول به حزب وفادار بودند و بعد به خانواده‌شان؛ هیچ‌وقت نمی‌شد به‌عنوان دوست رویشان حساب کرد. اما دلم برای تمام چیزهایی که می‌توانستم یاد بگیرم تنگ شده بود؛ برای ریاضی، جغرافی و علوم. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد و می‌توانستم از زیر کارهای روزمره‌ام در بروم، پشت درخت بید کنار پنجره‌ی کلاس قایم می‌شدم و یواشکی به درس‌ها گوش می‌دادم.

اما امروز، روز پیچاندن کارها نبود. سبد رخت‌های چرک را برداشتم و روی سرم گذاشتم، طوری که ثابت بماند و نیفتد. صدای کوبش پاروهای چوبی من را به‌سمت رودخانه می‌خواند. راه افتادم؛ با حالی که انگار عازم مراسم خاکسپاری بودم.

در پایین دست رود، تل لباس‌های کثیف، ظاهر شلوغ و به‌هم‌ریخته‌ای به ساحل داده بود. زن‌ها روی تخته‌سنگ‌های صاف و بیرون‌زده از میان بستر ماسه‌ای رود چمباتمه زده بودند. قالب‌های ضخیم صابون را روی شلوارها می‌ساییدند و شانه‌هایشان مثل پیستون بالا و پایین می‌رفت، بعد با پاروهای کوچک و مسطح به جان لباس‌ها می‌افتادند جوری که انگار روی کفل بچه‌هایشان می‌کوبیدند. هیچ مردی در آن حوالی نبود و زن‌ها با خیالی آسوده گرم غیبت و بدگویی از شوهرها و مادرشوهرهایشان بودند و پیراهن‌هایشان را بالا می‌کشیدند تا صورت‌هایشان را پاک کنند. نگاهم را چرخاند.

خانم لی گفت: «هی سورا! چرا نمی‌آی؟ از چی خجالت می‌کشی؟» گونه‌هایش زیر تابش خورشید گلگون شده بود.

لب‌هایم را به هم فشردم و لبخند زدم، جای خالی‌ای پیدا کردم تا سبدم را زمین بگذارم. دامن بلند قهوه‌ای‌ام موقع نجات یانگ‌سو خیس شده بود. زن یکی از کشاورزها داد زد: «چرا مامانت یه دخترچه رو برای کارهای زنونه می‌فرسته؟ ها؟»

خانم لی گفت: «خب پس کی رو بفرسته؟ پسرهایش رو؟ سورا هم که دیگه بچه نیست، درسته؟ خوب نگاهش کن، دیگه واسه خودش خانمی شده.» و سیخونکی به پهلویم زد و من مثل یک عروسکِ خیمه‌شب‌بازی از جا پریدم.

زن‌ها قهقهه زدند و گونه‌هایم داغ شدند، قوز کردم تا خودم را از نگاهشان مخفی کنم. به بالای تپه و ساختمان مدرسه خیره شدم، به خیالم هر آن ممکن بود مدرسه دست دراز کند و نجاتم دهد، اما همین که سبد حصیری لباس‌های چرک به ساق پاهایم خورد، فهمیدم نه مدرسه به کمکم می‌آید و نه لباس‌ها خودبه‌خود شسته می‌شوند.

لباس چرک‌های برادرهایم را بیرون کشیدم؛ کهنه‌های جیسو و شلوارمدرسه گلی یانگ‌سو. در میان آب کم‌عمق رود دولا شدم و هماهنگ با باقی زن‌ها

روی لباس‌ها کوبیدم. بندهای پوست‌پوست‌شده و زخمی انگشتانم را در آب کف‌آلود فروبردم و زیر آن ابرهای سفید صابونی پنهان‌شان کردم. کمی بعد مادر بزرگی دوان‌دوان از تپه پایین آمد. شلپ‌شلوپ‌کنان در امتداد حاشیه‌ی رود و به سمت ما قدم برمی‌داشت. به آب که روی دستانم موج می‌زد نگاه کردم. همین که آن زن رسید بقیه طوری دوره‌اش کردند که نتوانستم از میان پچ‌پچ‌هایشان چیزی بفهمم. اما کمی بعد زمزمه‌ها اوج گرفت و صداها بالاتر رفت، سر بلند کردم و به آن‌ها خیره شدم. دهان‌هایشان از تعجب باز مانده و چین بر پیشانی‌هایشان نشسته بود. ناگهان همه چیز به هم ریخت. زن‌ها دست از کار کشیدند و با دستپاچگی لباس‌های نشسته را در سبدها ریختند. خیز برداشتم تا شلواری مدرسه‌ی یانگ‌سو را بشویم. اما حس کردم یک چیزی درست نیست. باید می‌رفتم. آخرین باری که خبری این‌طور برق‌آسا و یک‌باره میان مردم پخش شد، پسر ارباب را در رود پیدا کرده بودند. بدنش مثل سوسیزی خونی باد کرده و دمر روی آب مانده بود. سبد را بلند کردم و روی سرم گذاشتم، شتابان از مرکز روستا گذشتم و خودم را به جاده‌ی اصلی رساندم، تلوتلوخوران از جلوی ردیف خانه‌ها و سقف‌های کاهگلی گذشتم، نفسم بریده‌بریده بود و به‌زور بالا می‌آمد.

«نونا!»

درجا چرخیدم و یانگ‌سو را دیدم که داشت در امتداد ساحل می‌دوید. کمی قبل از آنکه باهام برخورد کند ایستاد. پرسیدم: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟ برت گردوندن خونه؟ نکنه چون شالت خیس بوده؟ یعنی اسممون رفت توی لیست؟» آن‌قدر وحشت کرده بودم که با هر جمله صدایم بلند و بلندتر می‌شد.

«نه بابا، باورت نمی‌شه، یه اتفاق معرکه افتاده!» چشمان یانگ‌سو مثل سطح آب رود درخشید و با لحنی آوازانند گفت: «دیگه مجبور نیستیم بریم مدرسه!»

حس کردم قلبم فشرده شد. «چی می گی یانگ سو؟ مگه می شه؟»
«رفیق چو به همه ی بچه های کلاس گفت: «با توجه به شرایط موجود، تا اطلاع ثانوی کلاس ها برگزار نمی شه.» داشت نهایت تلاشش را می کرد تا کلمه به کلمه ی حرف های معلم را عیناً برایم تکرار کند. «یه چیز دیگه هم گفت؛ 'امروز روزی است که در تاریخ ثبت خواهد شد.'» یانگ سو پرید هوا و خوشحال از شانسبی که بهش رو کرده بود، با جیغ و داد گفت: «مدرسه بی مدرسه! مدرسه بی مدرسه!»

کف دست هایم سرد و خیس عرق شده بود.
به زحمت گفتم: «عجله کن، باید بریم خونه.»
راه افتادیم، از کنار نهرهایی که به سمت رودها در جریان بودند رد شدیم و بعد از میان دشت ها و مراتع گذشتیم، تا اینکه سقف پوشیده از پوشال برنج خانه مان را دیدیم. خانه چهارگوش بود؛ تا جلوی بادهای تندوتیزی را بگیرد که با شروع فصل زمستان از کوهستان به این سو سرازیر می شدند. خانه ای بی مجوز که غیرقانونی ساخته شده بود و در حومه ی شهر و هشتاد کیلومتری شمال پایتخت، پیونگ یانگ، قرار داشت. با اینکه در نگاه اول با دیگر خانه های روستا فرق چندانی نداشت اما در واقع خاص بود. لبه های گردِ سقف گالی پوش فرسوده و قدیمی اش مثل کلاهک قارچ دیوارهایش را در بر گرفته بودند و مزارع ذرت و ارزن دورتادورش، هنگام وزش بادهای گرم به رقص درمی آمدند.

سراسیمه وارد خانه شدیم. به محض ورود صدای گوینده ی خبر و وزوز پارازیت ها را شنیدیم. سبد را زمین گذاشتم و یک جفت دمپایی راحتی به پا کردم.

آباجی مثل صخره ای ساکن و بی حرکت نشسته و به سمت رادیو خم شده بود. خطوط عمیق چین و چروک روی پیشانی اش دیده می شد. هیچ وقت پدرم را این قدر جدی و گرفته ندیده بودم.

کنار بابا، جیسو کو چولو از روی کوهی از لباس‌های تمیز نگاهمان می‌کرد، خمیازه‌ای کشید و بعد مشغول سرگرمی محبوبش شد؛ بازی با جوراب‌ها و کشیدن آن‌ها روی پاهایش.

من و یانگ سو روی زمین کنار دست آباجی نشستیم. سعی کردم آرام و بی‌صدا نفس بکشم تا شاید چیزی بشنوم اما از میان آن همه پارازیت و وزوز اصلاً نمی‌توانستم بفهمم گوینده چه می‌گوید. رو کردم به یانگ سو و شانه بالا انداختم، از چهره‌ی پکر و غرق در فکر آباجی هم نمی‌شد چیزی فهمید. یکهو، صدای گوینده صاف و واضح شد، چشم‌های یانگ سو برقی زد، انگار همان لحظه معمایی را حل کرده بود.

به رادیو اشاره کرد و فریاد زد: «همین بود، معلمون هم همین رو گفت. برای همین دیگه قرار نیست بریم مدرسه. جنگ! جنگ شده، از امروز ما توی جنگیم!»



آباجی گفت: «جنگ که خوشحالی نداره، پسر.» و جابه‌جا شد و روی تشکچه‌ی بافتنی‌اش نشست و زانوهایش را مالید.

یانگ‌سو با پشت دست لبخند روی صورتش را پوشاند. از خجالت قرمز شد و سرش را پایین انداخت.

من با چشمانی از حدقه بیرون‌زده گفتم: «جنگ؟» این آخرین چیزی بود که انتظار شنیدنش را داشتم. «با کی؟»

آباجی زل زد به لب پریده‌ی میز غذاخوری پایه‌کوتاهمان.
گفت: «کره‌ی جنوبی.»

هوای اتاق گرم و خفه بود اما من با شنیدن این حرف به خود لرزیدم و یقه‌ی جثوگوری کوتاهم را کشیدم جلوتر. معلم قبلی‌ام، دوشیزه چان، یک بار فیلم اخبار جنگ جهانی دوم را نشانمان داده بود. در فیلم سربازان تفنگ‌به‌دست روی دامنه‌ی تپه‌ها به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند، هواپیماها از فراز آسمان همه‌جا را زیر رگبار مسلسل و آتش گرفته بودند و از انفجار بمب‌ها دودی قارچ‌مانند و غول‌پیکر به آسمان بلند شده بود. اما دردناک‌تر و وحشتناک‌تر از همه‌ی این‌ها، زن‌ها و بچه‌هایی بودند که حیران و هراسان با لباس‌های پاره و چهره‌های لاغر و رنگ‌پریده از پس قاب تصویر به ما خیره شده بودند.

گفتم: «الان کجا درگیر جنگه آباجی؟» پلکم از ترس و دل‌شوره مثل بال پروانه پرپر می‌زد؛ دستم را روی پلکم فشردم.

بابا آهی کشید و سرش را تکان داد. گفت: «نزدیک‌های سئول»
سئول. پایتخت کره‌ی جنوبی.

یانگ‌سو به صورتم خیره شده بود و به دنبال جوابی می‌گشت. اما من آن‌قدر گیج شده بودم که حتی نمی‌دانستم باید به چه فکر کنم. کره‌ی شمالی در جنگ با کره‌ی جنوبی بود. یعنی اگر کره‌ی جنوبی شکست می‌خورد، کل کره مثل شمال کمونیست می‌شد؟ چه اتفاقی می‌افتاد اگر کشور دیگری در گبرودار این جنگ سر می‌رسید و هر دو کره را تسخیر می‌کرد؟

ما قبلاً هم در جنگ شکست خورده بودیم؛ قبل از کمونیست‌ها، ژاپن بر کره حکومت می‌کرد. چیز زیادی از آن زمان یادم نیست اما می‌دانم امپراتوری ژاپن حرف زدن به زبان هانگول^۱ را ممنوع اعلام کرد، زمین‌های مردم را گرفت و به همه دستور داد اسم‌های ژاپنی برای خود انتخاب کنند. مثلاً اسم پدرم به جای سانگ‌مین شد یوسوکه، یا مادرم به جای یوری شد چی‌کو. ژاپنی‌ها با ما مثل نژادی پست رفتار می‌کردند. حتی سربازهای ژاپنی چند دختر کره‌ای را از دبیرستان دزدیدند. کل مردم روستا عزادار شدند، از جمله خانواده‌ای ژاپنی که آن‌طرف رود زندگی می‌کردند؛ که به گفته‌ی آباجی این اتفاق نشان می‌داد که همه‌ی ژاپنی‌ها شرور و بد نیستند.

بعد از جنگ، روس‌ها نیمی از کره را از دست ژاپنی‌ها آزاد کردند و آمریکایی‌ها نیمه‌ی دیگرش را، و این‌طور شد که ژاپنی‌ها به کشورشان برگشتند. اما کشور ما دوباره باقی ماند: نیمی کمونیست، نیمی دموکراتیک.

صدای گوش‌خراش رادیو دوباره بلند شد:

«در بیست‌وپنجم ژوئن، ارتش دولت دست‌نشانده‌ی کره‌ی جنوبی در امتداد عرض جغرافیایی سی‌وهشتم حمله‌ی همه‌جانبه‌ای را علیه نیمه‌ی شمالی کره آغاز و در نتیجه به ما اعلان جنگ کرد.

اما مردم کره ترس به دل راه نخواستند داد، چراکه ارتش دلاور کره‌ی شمالی

1. Hangul